

آتش سوزان



ادبیات جهان - ۱۵۹
داستان کوتاه - ۱۳۴

سرشناسه: راش، رن، ۱۹۵۳ - م.
عنوان و نام پدیدآور: آتش سوزان/ران راش؛ ترجمه محمدرضا شکاری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۹۱ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۵۹. داستان کوتاه؛ ۱۳۴.
شابک: ۳-۳۹۴-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Burning bright: Stories, 2010.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ PS۳۵۶۰/الف۵۳۶۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۳۶۰۴۵

آتش سوزان



دان راش
ترجمه محمد رضا شکاری

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Burning Bright

Ron Rash

HarperCollins e-books



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

ران راش

آتش سوزان

ترجمه محمد رضا شکاری

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۳۹۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-278-394-3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

برای سو هولدر راش

فهرست

مقدمه مترجم ۹

بخش اول

روزگار سخت ۱۳
آن دوردست‌ها ۲۷
مؤتلفین مرده ۴۹
عروج ۷۷
زنی که به پلنگ‌ها اعتقاد داشت ۹۱
آتش سوزان ۱۰۵

بخش دوم

بازگشت ۱۲۳
به سوی دره ۱۲۹
ستاره دنباله‌دار ۱۴۷
پرنده‌شبیگرد ۱۵۷
انتظار برای به پایان رسیدن دنیا ۱۷۱
طرفداران لینکلن ۱۸۱

مقدمه مترجم

ران راش، شاعر و داستان‌نویس آمریکایی، در سال ۱۹۵۳ در کارولینای جنوبی به دنیا آمد. او در سال ۱۹۹۴ اولین مجموعه داستان خود را منتشر کرد و از آن پس چند مجموعه شعر و داستان کوتاه و چهار رمان نوشته و چاپ کرده است. ران راش اکنون یکی از مطرح‌ترین نویسندگان آمریکای محسوب می‌شود و چندین و چند جایزه معتبر به دست آورده. او با انتشار هر کتاب جایگاه خود را در تاریخ ادبیات مستحکم‌تر می‌کند؛ فرقی هم ندارد شعر بسراید یا داستان کوتاه و رمان بنویسد. رمان معروفش، *سِرِنه ستایش فراوان منتقدان و خوانندگان ایالات متحد آمریکا* و *سراسر جهان را برانگیخت* و در فهرست کتاب‌های پرفروش نیویورک تایمز قرار گرفت. این رمان یکی از نامزدهای نهایی کسب جایزه پن-فاکنر در سال ۲۰۰۹ شد. مجموعه داستان شیمی و داستان‌های دیگر و رمان یک قدم در بهشت از کتاب‌های معروف دیگرش هستند. او در سال‌های ۲۰۱۱، ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳ به ترتیب یک مجموعه شعر، یک رمان و یک مجموعه داستان منتشر کرد. از جوایزی که این نویسنده دریافت کرده می‌توان به جایزه شروود اندرسون، جایزه ادبی ناولو، جایزه ودرفورد برای بهترین رمان سال و چندین و چند

جایزه دیگر اشاره کرد. او همچنین دو بار موفق به کسب جایزه اُ هنری شده است.

مجموعه داستان آتش سوزان در سال ۲۰۱۰ چاپ شد و در میان آثار ران راش از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. داستان‌های این مجموعه در منطقه آپالاچیا می‌گذرد و از نظر زمانی طیف گسترده‌ای را در بر می‌گیرد، از جنگ داخلی آمریکا تا دوران رکود اقتصادی و همین‌طور زمان حال. داستان‌های ران راش خواننده را به یاد آثار ارسکین کالدول، ویلیام فاکنر و جان اشتاین بک می‌اندازد و نثر ساده و روان و سبک مینیمالش یادآور داستان‌های ریموند کارور است. ران راش با نوشتن این مجموعه داستان جایزه بین‌المللی فرانک اوکانر، گرانقیمت‌ترین جایزه مخصوص داستان‌های کوتاه، را نصیب خود کرد.

کتابی که در دست دارید اولین اثری است که از ران راش به فارسی ترجمه شده است.

بخش اول

روزگار سخت

جیکوب در دهانه طویله ایستاد و ادنا را تماشا کرد که داشت از مرغدانی بیرون می‌آمد. ادنا لب‌هایش را محکم به هم فشرده بود و این به آن معنا بود که باز هم تخم‌مرغ‌ها را دزدیده‌اند. جیکوب به نوک تپه‌ماهورها نگاه کرد و حدس زد ساعت هشت است. در شهر بون احتمالاً صبح شده بود، اما در این جا روشنایی همچنان لکه‌لکه بود و شب‌نم چکمه‌های او را نمناک می‌کرد. پدرش می‌گفت این خلیج آن‌قدر تاریک است که آدم تقریباً مجبور است با دیلم روشنایی را بیرون بکشد.

ادنا با سر به سطل تخم‌مرغ توی دستش اشاره کرد. گفت: «زیر بان‌تام^۱ چیزی نبود. الآن چهار روزه این طوریه.»

جیکوب گفت: «شاید مرغ‌ه دیگه واسه خروس پیره جذاب نیست.» منتظر شد ادنا لب‌خندی بزند. سال‌ها پیش که برای اولین بار به هم برخورده بودند، لب‌خند ادنا بیش از هر چیز دیگری افسونش کرده بود. تمام چهره‌اش می‌درخشید، انگار حرکت روبه‌بالای لب‌هایش موجی از نور از دهان تا پیشانی‌اش پنخش می‌کرد.

ادنا گفت: «باز هم مسخره‌بازی دربار، اما با این یه‌خرده پول نقدی

۱. bantam: گونه‌ای مرغ ریزاندام. — م.

که داریم قضیه فرق می‌کنه. شاید فرقتش این باشه که آیا یه سکه داری تا سر یه روزنامه هدرش بدی یا نه.»

جیکوب گفت: «خیلی از آدم‌ها هستن که اوضاعشون بدتر از ماست. فقط یه نگاه به خلیج بنداز تا حقیقت دستت بیاد.»

ادنا جواب داد: «با این حال، آخرو عاقبتمون می‌شه مثل هارتلی.»

به پشت سر جیکوب نگاه کرد، آن‌جا که جاده به پایان می‌رسید و راه جنگلی در سمت چپ کارخانه چوب‌بری آغاز می‌شد. «احتمالاً سگِ گرِ اون تخم‌مرغ‌های ما رو می‌دزده. به قیافه اون سگ می‌خوره تخم‌مرغ‌خور باشه. همیشه این دوروبر می‌پلکه.»

«تو که نمی‌دونی. من هنوز هم فکر می‌کنم سگ یه خرده تخم‌مرغ روی کاه‌ها باقی می‌ذاره. تا حالا سگی رو ندیده‌م که این کار رو نکرده باشه.»

«چه جونور دیگه‌ای هر بار فقط چند تا تخم‌مرغ برمی‌داره؟ خودِ تو گفتی روباه یا راسو می‌تونه مرغ‌ها رو بکشه.»

جیکوب که می‌دانست ادنا سر این قضیه گم شدن تخم‌مرغ‌ها کل روز اوقاتش تلخ می‌شود گفت: «می‌رم یه نگاهی بندازم.» می‌دانست اگر تا ماه بعد هر مرغ شبی سه تا تخم کند مسئله مهمی نیست. ادنا همچنان به فکر بدهی‌ای بود که هرگز صاف نمی‌شد. جیکوب سعی کرد بخشنده باشد و به یاد آورد که ادنا همیشه هم این‌طور نبوده، دست‌کم تا وقتی بانک و وانت و دام‌ها را نگرفته بود. آن‌ها مثل بقیه مردم کل دارایی‌شان را از دست نداده بودند، اما مبلغ چشمگیری از کفشان رفته بود. ادنا هر وقت صدای وسیله نقلیه‌ای را که از آن جاده خاکی بالا می‌آمد می‌شنید وحشت می‌کرد، انگار بانکدار و کلانتر می‌آمدند تا باقی چیزها را هم بگیرند.

ادنا تخم‌مرغ‌ها را برد توی سردخانه^۱ و همزمان جیکوب از حیاط

۱. اتاقک یا کلبه‌ای که از آن به جای یخچال استفاده می‌کردند. — م.

گذشت و وارد مرغدانی شد. هوا پر از بوی کود بود. خروس از قبل بیرون آمده بود، اما مرغ‌ها در آشیانه‌هایشان با صدای ضعیفی قُذُقْد می‌کردند. جیکوب بانتم را بلند کرد و گذاشت زمین. روی گاه آشیانه نه اثری از پوست تخم‌مرغ بود، نه سفیده و زرده‌ای.

می‌دانست ممکن است کار یک موجود دوپا باشد، اما قسمت سخت ماجرا این بود که کسی را در گوشن‌کوو نمی‌شناخت که دزدی کند، به‌ویژه هارتلی که از همه بیچاره‌تر بود. به‌علاوه، کی از آن‌همه تخم‌مرغ فقط دو سه تا برمی‌داشت؟ تازه آن‌هم تخم‌های بانتم که از تخم‌مرغ‌های رُذ آیلند ردها و لگهورن‌ها کوچک‌تر هم بود. جیکوب شنید گرنزی دارد بی‌وقفه توی طویله ماغ می‌کشد. می‌دانست ادنا از همین حالا کنار چهارپایه شیردوشی منتظر است.

جیکوب که از مرغدانی بیرون آمد دید هارتلی‌ها دارند از راه جنگلی پیش می‌آیند. آن‌ها هر کدام، حتی بچه‌شان، با باری از برگ‌های علف شیر^۱ هفته‌ای دو بار سفری دو‌مایلی به بون می‌کردند. جیکوب آن‌ها را تماشا کرد که پا به جاده گذاشتند و گردو‌خاکی در اطراف پاهای برهنه‌شان به پا کردند. هارتلی چهار گونی پر از علف شیر حمل می‌کرد، زنش دو گونی داشت و بچه‌اش یک گونی. با آن لباس‌های کهنه که به تن استخوانی‌شان زار می‌زد شبیه مترسک‌هایی بودند که در راه رفتن به سوی مزرعه‌ای دیگر باشند و دارایی‌شان را دنبال خود بکشند. سگ از پی‌شان می‌رفت و مثل خود آن‌ها نزار بود. برگ‌های علف شیر نزدیک‌ترین چیز به محصول بود که هارتلی می‌توانست برداشت کند، چون کل زمینش سنگلاخ بود. باسکوم لیزی زمانی گفته بود در زمین هارتلی حتی یک ناخن پا هم نمی‌شود پرورش داد. تا زمانی که کارخانه چوب‌بری به کار خود ادامه می‌داد مشکلی نبود، اما وقتی آن‌جا تعطیل شد هارتلی‌ها فقط یک گاو شیرده لاغر داشتند که

۱. نوعی گیاه دارویی. — م.

پرورشش بدهند. غیر از این، علف شیر داشتند که در فروشگاه مست^۱ می فروختندش و چند نیکی^۲ برایشان درآمد داشت. جیکوب از اخبار روزنامه‌های یکشنبه فهمیده بود اوضاع همه‌جا سخت شده. ثروتمندان نیویورک تمام پول‌هایشان را از دست داده و خودشان را از بالای ساختمان‌ها به پایین پرت کرده بودند. مردها با واگن باری از شهری به شهر دیگر می‌رفتند و دنبال کار می‌گشتند. ولی نمی‌شد باور کرد که دارایی آن‌ها از مال و اموال هارتلی و خانواده‌اش کمتر باشد.

وقتی هارتلی جیکوب را دید سر تکان داد، اما قدم‌هایش را آهسته نکرد. آن‌ها نه دوست بودند و نه دشمن، فقط همسایه بودند، آن هم به این مفهوم که جیکوب و ادنا نزدیک‌ترین آدم‌های خلیج بودند، هرچند نزدیک‌ترین یعنی نیم مایل. هارتلی هشت سال پیش از اسوین کاونتی آمده بود تا در کارخانهٔ چوب‌بری کار کند. بچه‌اش آن زمان نوزاد بود و همسرش نسبت به این پیرزن فرتوتی که حالا کنار دخترش راه می‌رفت چندین سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. اگر ادنا به ایوان نمی‌آمد، آن‌ها بدون توجه اضافه‌ای عبور می‌کردند.

ادنا به هارتلی گفت: «سگ شما تخم‌مرغ خوره؟» شاید نمی‌خواست تهمت بزند، اما از حرفش این‌طور برداشت می‌شد. هارتلی ایستاد و رو کرد سمت ایوان. هر کس دیگری بود، حتماً گونی‌ها را زمین می‌گذاشت، اما هارتلی این کار را نکرد. آن‌ها را نگه داشت، انگار داشت وزنشان می‌کرد.

گفت: «واسه چی این سؤال رو می‌کنی؟» لحنش نه خشمگین بود نه تدافعی. به ذهن جیکوب رسید که حتی صدای هارتلی هم تا حد صدایی یکنواخت و توخالی فرسوده شده.

ادنا گفت: «یه چیزی رفته توی مرغدونی ما و چند تا تخم‌مرغ برداشته. فقط تخم‌مرغ، واسه همین روباه یا راسو نیست.»

1. Mast's General Store

۲. سکه‌ای معادل پنج سنت. — م.

«پس خیال می‌کنی کارِ سگ من بوده.»

ادنا حرفی نزد، و هارتلی گونی‌ها را زمین گذاشت. از بالاپوش مندرسش چاقوی بارلویی^۱ بیرون آورد. آرام سگ را صدا زد و سگش یک‌بری به سوی او رفت. هارتلی روی یک زانو نشست، دست چپش را نزدیک پس‌گردن سگ برد و در همین حال تیغه را روی گلوی سگ گذاشت. دختر و همسرش کاملاً بی‌حرکت ایستاده بودند و رنگشان شده بود مثل گچ دیوار.

جیکوب گفت: «من فکر نمی‌کنم سگ تو تخم مرغ‌ها رو برده باشه.» هارتلی گفت: «ولی مطمئن نیستی. ممکنه کار خودش باشه.» وقتی انگشت سبابه هارتلی به پایین جمجمه سگ مالیده شد، سگ سرش را بلند کرد.

پیش از آن‌که جیکوب بتواند پاسخی بدهد، تیغه به سرعت از این سو تا آن سوی نای سگ را برید. سگ نه ناله‌ای کرد نه دندان‌قروچه‌ای، فقط در بغل هارتلی جان داد. خون جاده را تیره کرد.

هارتلی بلند شد و گفت: «حالا مطمئن می‌شی.» پس گردن سگ را گرفت و بلندش کرد، تا آن سوی جاده رفت و توی علف‌ها رهایش کرد. بعد گفت: «امشب موقع برگشتن برش می‌دارم» و گونی‌ها را برداشت. هارتلی راه افتاد و همسر و دخترش هم به دنبالش.

وقتی آن خانواده در انتهای جاده ناپدید شد، جیکوب گفت: «چرا همچی حرفی بهش زدی؟» زل زد به جایی میان علف‌ها که مگس‌ها و زنبورها داشتند دورش جمع می‌شدند.

ادنا گفت: «از کجا می‌دونستم همچی کاری می‌کنه؟»

«تو که می‌دونی اون چه آدم مغروریه.»

جیکوب اجازه داد این کلمات هضم شوند. در ماه ژانویه، که دو فوت برف تقریباً همه را توی خانه‌ها حبس کرده بود، جیکوب در

۱. نوعی چاقوی جیبی که کنارش چاقوی کوچک‌تری هم قرار دارد. — م.

حالی که تکه‌ای گوشت نمک‌سود به زینش بسته بود سوار بر اسب از راه جنگلی پیش رفت. ادنا گفته بود «ممکنه خیلی زود خودمون به اون گوشت احتیاج پیدا کنیم»، اما جیکوب اهمیتی نداده بود. هنگامی که جیکوب به کلبه رسیده بود، هارتلی و زن و بچه‌اش پشت میز چوبی نشسته بودند و غذا می‌خوردند. کاسه‌های چوبی جلوشان پر بود از مایعی غلیظ با چند تکه چربی. سطل شیری را که بالای بخاری آویزان بود از همان اماج سفیدرنگ پر کرده بودند. جیکوب گوشت کتف را روی میز گذاشت. گوشت بوی دودی تندی داشت، و زن و بچه هر چند ثانیه یک بار چیزی می‌خوردند تا آب دهانشان راه نیفتد. هارتلی گفت: «من پول ندارم که این رو ازت بخرم. واسه همین خواهش می‌کنم گوشتت رو برداری و بری.» جیکوب رفته بود، اما پس از این که در کلبه را بسته بود، و گوشت را روی ایوان جلویی گذاشته بود. صبح روز بعد، جیکوب گوشت را جلو در خانه خودش پیدا کرده بود.

جیکوب به سگ هارتلی، به آن ور جاده و مزرعه ذرت خیره شد، همان جایی که تا وقت شام در آن کار می‌کرد. با این که یک کرت هم بیل نزده بود، تا مغز استخوان احساس خستگی می‌کرد.

ادنا گفت: «نمی‌خواستم اون سگ کشته بشه. قصدم این نبود.»

جیکوب پاسخ داد: «مثل همون دفعه که قصد نداستی جونل و مری از این جا برن و جلو در خونه‌مون سبز نشن. اما این اتفاق افتاد، مگه نه؟»

برگشت و رفت سمت انباری تا بیلش را بردارد.

فردای آن روز، سگ را از کنار جاده برداشته بودند و تخم‌مرغ‌های دیگری هم برده شده بود. شنبه‌روزی بود و برای همین جیکوب با اسب رفت سمت بون تا هم روزنامه بخرد هم با کشاورزان سالخورده‌تری که در فروشگاه مست جمع می‌شدند حرف بزند. همین‌طور که می‌راند،

صبح شش سال پیش را به یاد آورد که جوئل کاسه شوربایش را انداخت زمین. بی دقتی بود، اما بچه‌های دوازده‌ساله بی دقتی می‌کردند دیگر. بی دقتی جزئی از بچگی است. ادنا بچه را مجبور کرد با قاشقش شوربا را از روی زمین جمع کند و بخورد. مری به برادر کوچک‌ترش گفته بود: «این کار رو نکن.» اما جوئل آن کار را کرده بود، در حالی که تمام مدت گریه و زاری می‌کرد. مری شانزده‌ساله دو هفته بعدش فرار کرد. توی یادداشتی که روی میز آشپزخانه گذاشته بود این‌طور نوشته بود: «دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردم، حتی برای سر زدن.» مری سر حرفش ایستاده بود.

جیکوب در راه دید که وانتی که شرکت وام و پس‌انداز مالکیتش را ازش گرفته بود کنار دادگاه پارک شده. این ماشین برای بردن محصولات به شهر و بازآوردن بسته‌های نمک و کود و سیم‌خاردار ساخته شده بود، اما او فکر کرد هیچ کشاورزی نمی‌تواند آن ماشین را در حراجی بخرد. فکر کرد شاید یک مغازه‌دار یا کارمند بخش، کسی که همچنان به جای کیسه پول خرد از کیف پول استفاده می‌کند، بتواند از عهده خرید آن بریاید. او حالا، بعد از این که سعی کرد اسبش را به دیرکی ببندد، از داخل یکی از همان کیسه‌های پول خرد سکه‌ای پنج‌سستی درآورد. بعد وارد مغازه شد. برای پیرمردها سری تکان داد و سکه‌اش را روی پیشخوان گذاشت. اروین مست روزنامه رالی نیوز یکشنبه هفته پیش را به او داد.

جیکوب پرسید: «حدس نمی‌زنی نامه‌ای او مده باشه؟»

اروین گفت: «نه، این هفته نامه‌ای در کار نیست.» هر چند می‌توانست به گفته‌اش اضافه کند: «مثل ماه و سال گذشته.» جوئل در نیروی دریایی خدمت می‌کرد و جایی در اقیانوس آرام مستقر شده بود. مری شصت مایل دورتر با شوهر و فرزندش توی مزرعه‌ای در هیوودکاونتی زندگی می‌کرد، اما چون جیکوب و ادنا کوچک‌ترین ارتباطی با او نداشتند ممکن بود در کالیفرنیا باشد.

جیکوب کنار پیشخان درنگ کرد. وقتی پیرمردها وقفه‌ای در گفتگویشان انداختند، قضیه تخم مرغ‌ها را برایشان تعریف کرد.

استرلینگ واتس پرسید: «حالا مطمئنی کار سگ نیست؟»

«آره. حتی یه ذره تخم مرغ یا پوست تخم مرغ هم روی گاه‌ها نبود.»

اروین از پشت پیشخان گفت: «موش‌های صحرائی هم تخم مرغ می‌خورن.»

باسکوم لینزی گفت: «با این حال، باز هم باید یه چیزی باقی می‌موند.»

استرلینگ واتس با قاطعیت گفت: «پس فقط امکان داره یه چیز باشه.»

جیکوب پرسید: «چی؟»

«مار بزرگ یالر. اون‌ها دو سه تا تخم مرغ رو یه دفعه با هم می‌خورن و یه ذره تخم مرغ هم باقی نمی‌دارن.»

باسکوم تصدیق کرد: «من هم همچی چیزی شنیده‌م. تا حالا ندیده‌م، ولی شنیده‌م.»

استرلینگ گفت: «خب، یکی از اون‌ها رفته بود توی مرغدونی من. یه ماهی طول کشید تا بفهمم چه جوری اون لعنتی رو گیر بندازم.»

جیکوب پرسید: «چه جوری این کار رو کردی؟»

استرلینگ گفت: «با قلاب ماهیگیری.»

آن شب جیکوب تا موقع تاریک شدن هوا مزرعه ذرتش را بیل زد. شامش را خورد، بعد رفت توی انباری و قلاب ماهیگیری را پیدا کرد. سه یارد طناب به آن بست و وارد مرغدانی شد. یک تخم مرغ زیر بانام بود. آن را برداشت و با سیم خاردار کوچک‌ترین سوراخ ممکن را روی آن ایجاد کرد. آرام کل قلاب را توی تخم مرغ گذاشت. بعد طناب را به گل میخی بست که پشت آشیانه بود. واتسون گفته بود سه یارد. در این

صورت، قبل از این که طنابی محکم قلاب را به کار بیندازد، مار همه تخم مرغ را می خورد.

وقتی به ادنا گفت چه کار کرده، او گفت: «نمی خوام فردا صبح برم اون جا و با مارها سروکار داشته باشم.» روی صندلی گهواره‌ای پشت نردبانی نشسته بود و پاهایش زیر لحاف بود. وقتی جونل را حامله بود، جیکوب این صندلی را برایش ساخته بود. از چوب گیلاس بود و زیاد به درد ساختن اثاث خانه نمی خورد، اما او دوست داشت صندلی زیبا باشد.

جیکوب گفت: «خودم باهاش سروکار دارم.»

چند لحظه‌ای دوخت و دوز او را تماشا کرد؛ با نخ نازک آبی حاشیه‌ی لحافی را که طرح پنجه خرس داشت می دوخت. ادنا از صبح کله سحر مشغول کار بود، اما حتی حالا هم نمی توانست دست از کار بکشد. جیکوب پشت میز آشپزخانه نشست و روزنامه را باز کرد. در صفحه اول، روزولت گفته بود اوضاع دارد بهتر می شود، اما باقی اخبار از چیزهای دیگری حکایت می کردند. به اعتصاب کنندگان کارخانه نخریسی شلیک کرده بودند. جانی‌های اجیر شده راه آهن و مأموران قانون با چماق مردانی را زده بودند که دنبال کار می گشتند و جرمشان پنهان شدن در واگن‌های باری بود.

ادنا، در حالی که هنگام صحبت سوزنش از حرکت باز نایستاد، گفت: «اون چیزی که امروز صبح راجع به من گفتی — این که جونل و مری رو من فراری دادم — خیلی حرف کینه توزانه‌ای بود. اون بچه‌ها حتی یه روز از عمرشون رو هم گرسنه نمودن. لباس هاشون دوخته می شد و کفش و کت هم داشتن.»

جیکوب می دانست نباید بحث کند، اما تصویر چاقوی هارتلی که گلوی سگ را می برید آمد جلوی چشمش. «می تونستی بهشون آسون تر بگیری.»

ادنا جواب داد: «دنيا جای پیچیده‌ایه، لازم بود اینو بدونن.»

جیکوب گفت: «خودشون به زودی می فهمیدن.»

«لازم بود آماده باشن، واسه همین هم من آماده‌شون کردم. اون بچه‌ها مثل هارتلی و طایفه‌ش دوره‌گرد و پابره‌نه نیستن. اگه نمی‌تونن به این خاطر سپاسگزار باشن، حالا دیگه کاری از دست من بر نمی‌آد.» جیکوب گفت: «اوضاع بهتر می‌شه. این رکود اقتصادی تا ابد که ادامه پیدا نمی‌کنه، اما نوع رفتار تو با اون‌ها چرا.»

ادنا گفت: «نه ساله که ادامه پیدا کرده و من نشونه‌ای از کاهش پیدا کردنش ندیده‌م. پولی که بابت ذرت و کلم می‌گیریم یه اندازه‌ست. هنوز هم داریم با نصف چیزی که قبلاً باهاش زندگی می‌کردیم سر می‌کنیم.» رو کرد به حاشیه پاره‌شده لحاف و دیگر حرفی میانشان ردوبدل نشد. بعد از مدتی، ادنا دوخت و دوزش را کنار گذاشت و رفت بخوابد. جیکوب هم کم‌کم از پی او رفت. هنگامی که جیکوب کنار ادنا آرام گرفت، زن به هیجان آمد.

جیکوب گفت: «دل‌م نمی‌خواد با هم بحث کنیم،» و دستش را روی شانه او گذاشت. ادنا از تماس دست او شانه خالی کرد و دورتر رفت. ادنا گفت: «تو فکر می‌کنی من هیچ احساسی ندارم.» صورتش را برگردانده بود و به این ترتیب داشت با دیوار صحبت می‌کرد. «فکر می‌کنی تنگ‌نظر و سنگ‌دل‌م. اما شاید اگه این‌طور نبودم، دیگه چیزی واسه‌مون باقی نمی‌موند.»

جیکوب با وجود خستگی خوابش نمی‌برد. سرانجام وقتی به خواب رفت، خواب دید چند مرد به واگن‌ها چسبیده‌اند و مردان دیگری دارند با چماق آن‌ها را می‌زنند. کسانی که کتک می‌خورندن چکمه و بالاپوش گل‌آلود به تن داشتند و جیکوب می‌دانست آن‌ها کارگرهای اخراج‌شده یا معدنچی نیستند، بلکه مثل خودش کشاورزند.

جیکوب در تاریکی بیدار شد. پنجره باز بود و پیش از این که دوباره

بتواند بخوابد، از مرغدانی صدایی شنید. بالاپوش و چکمه‌هایش را پوشید و بعد به ایوان رفت و فانوسی روشن کرد. آسمان پر از ستاره بود و ماه تر^۱ زمین را روشن می‌کرد، اما مرغدانی بی‌پنجره کاملاً تاریک بود. به ذهنش رسید اگر مار زرد بتواند تخم مرغ بخورد، پس افعی زهردار و مار رنگی ساتن‌بک هم می‌توانند این کار را انجام بدهند، و جیکوب می‌خواست ببیند کجای کار است. به انباری رفت و بیل را برداشت تا مار را بکشد.

جیکوب از پله چوبی گذشت و قدم به ورودی گذاشت. فانوس را جلو برد و آشیانه را نگاه کرد. بانتم داخلش بود، ولی زیرش تخم مرغی نبود. چند لحظه طول کشید تا طناب ماهیگیری را پیدا کند که مثل یک رشته تار عنکبوت تا کنج عقبی پیش رفته بود. بیل را آماده در دستش نگه داشت و رفت تو. چراغ را جلوی خودش گرفت و دختر هارتلی را دید که گوشه‌ای کز کرده و طناب توی دهانش ناپدید شده.

هنگامی که جلوی او زانو زد دختر سعی نکرد حرفی بزند. جیکوب بیل و فانوس را گذاشت زمین و چاقوی جیبی‌اش را درآورد و طناب را چند اینچ دورتر از جایی که بین لب‌های دختر ناپدید شده بود برید. برای چند لحظه هیچ کاری نکرد.

گفت: «بذار ببینم» و با این که دختر دهانش را باز نکرد، وقتی انگشت‌های جیکوب دهانش را گشود مقاومتی نکرد. جیکوب متوجه شد نوک قلاب عمیقاً فرورفته توی لبش و خیالش راحت شد. از این می‌ترسید که قلاب رفته باشد توی زبانش یا، خیلی بدتر، رفته باشد توی گلویش.

جیکوب به او گفت: «باید اون قلاب رو دربیاریم.» اما دختر همچنان چیزی نگفت. چشم‌هایش از ترس گشاد نشده بود و جیکوب فکر کرد

۱. اصطلاحی در علم نجوم. به هنگامی گفته می‌شود که زاویه و موقعیت ماه به شکل کاسه یا لبخند درمی‌آید. — م.

شاید شوکه شده. نوک قلاب آن قدر رفته بود تو که نمی‌شد آزادش کرد. مجبور بود یکدفعه آن را بیرون بکشد.

جیکوب گفت: «درد داره، اما فقط یه ثانیه»، و با انگشت سبابه و شستش قلاب را از جایی که شروع به خم شدن کرده بود گرفت. وقتی بیشتر تقلا کرد، انگشت‌هایش از خون و آب دهان لیز شد. بچه ناله و زاری کرد. عاقبت قلاب شل شد. جیکوب میله‌اش را آزاد کرد و سرانجام طناب شبیه نخ‌کی که دوخت و دوزی را کامل می‌کند بیرون آمد. به دختر گفت: «درش آوردم».

جیکوب چند لحظه‌ای بلند نشد. به این فکر می‌کرد که پس از آن چه کند. می‌توانست او را به کلبه هارتلی برگرداند و توضیح بدهد چه اتفاقی افتاده، اما ماجرای سگ را به یاد آورد. به لب دختر نگاه کرد و دید هیچ چاکی رویش نیست، فقط سوراخی کوچک بود که خونریزی‌اش کمی بیشتر از خون یک خراش بود. قلاب را واری کرد تا ببیند نشانه‌ای از زنگ‌زدگی دارد یا نه. این‌طور به نظر نمی‌رسید، برای همین دست‌کم لازم نبود نگران قفل شدن دندان‌های دختر باشد. اما هنوز هم ممکن بود عفونت کند.

جیکوب گفت: «همین جا بمون»، و به انباری رفت. شیشه‌ی ترابانتین را پیدا کرد و برگشت. دستمالش را بیرون آورد و خیسش کرد، بعد دهان بچه را گشود و زخم را تر کرد. همین کار را روی قسمت بیرونی لب هم انجام داد.

جیکوب گفت: «خوب شد.» دست‌هایش را دراز کرد و زیر بغل او را گرفت. آن قدر سبک بود که می‌شد مثل عروسک پارچه‌ای بلندش کرد. دختر حالا جلوی او ایستاده بود و جیکوب برای اولین بار دید در دست راستش چیزی دارد. فانوس را برداشت و دید تخم‌مرغ است، تخم‌مرغی سالم. جیکوب با سر به تخم‌مرغ اشاره کرد.

گفت: «هیچ وقت اون‌ها رو نمی‌بری خونه، مگه نه؟ اون‌ها رو همین جا می‌خوری، درسته؟»

بچه سر تکان داد.

جیکوب گفت: «پس زود باش بخورش. ولی دیگه نمی‌تونی برگردی این‌جا. اگه این کار رو کنی، بابات متوجه می‌شه. فهمیدی؟»
دختر زیر لب گفت: «بله.» اولین حرفی بود که زد.
«بخورش دیگه.»

دختر تخم‌مرغ را به سمت لب‌هایش برد. وقتی دهانش را باز کرد، خط نازکی از خون از چانه‌اش چکید. وقتی دندانش به تخم‌مرغ خورد، پوست تخم‌مرغ شکست.

آخرین ذره تخم‌مرغ را که قورت داد، جیکوب گفت: «حالا برو خونه و دیگه برنگرد. من می‌خوام یه قلاب دیگه توی اون تخم‌مرغ‌ها بذارم و این دفعه دیگه طنابی در کار نیست. اون قلاب رو قورت می‌دی و بعد دل و روده‌ت داغون می‌شه.»

جیکوب رفتن او در راه جنگلی را تماشا کرد تا این‌که تاریکی دختر را در بر گرفت. بعد روی کنده درختی نشست که از آن به جای جایگاه هیزم‌شکنی استفاده می‌کردند. فانوس را خاموش کرد و منتظر شد، هرچند نمی‌توانست بگوید منتظر چیست. پس از مدتی، ماه و ستاره‌ها ناپدید شدند. در شرق، تاریکی رو به روشنایی رفت و به رنگ شیشه‌ای نیلی درآمد. اولین نماهای کلی ساقه‌ها و برگ‌های ذرت پدیدار شدند و شبیه بازو‌هایی در لباسی کهنه از زمین رو به سوی آسمان داشتند.

جیکوب فانوس و ترباتین را برداشت و به انباری رفت. بعد وارد خانه شد. وقتی رفت توی اتاق‌خواب، ادنا داشت لباس می‌پوشید. پشتش به جیکوب بود.

جیکوب گفت: «مار بود.»

ادنا دست از لباس پوشیدن کشید و برگشت. موهایش نرم بود و صورتش هنوز برای رویارویی با نیازهای روزانه در هم نشده بود، و جیکوب داشت به زن جوان‌تر و مهربان‌تری نگاه می‌کرد که ادنا بیست سال پیش وقتی ازدواج کردند آن شکلی بود.

پرسید: «کشتی ش؟»
«آره.»

لب‌های ادنا به هم فشرده شد.
«امیدوارم از مرغدونی دورش کرده باشی. دلم نمی‌خواد وقتی دارم
تخم مرغ‌ها رو جمع می‌کنم بوی فاسد شدنش رو بشنوم.»
«انداختمش اون ور جاده.»
رفت توی تختش. طرح پیکر و گرمای تن ادنا همچنان روی تشک
پر باقی مانده بود.

به ادنا گفت: «چند دقیقه دیگه پا می‌شم.»

جیکوب چشم‌هایش را بست، اما نخوابید. در عوض، به شهرک‌هایی
فکر کرد که در آن‌ها مردهای گرسنه به واگن‌ها آویزان می‌شدند و دنبال
کاری می‌گشتند که نمی‌توانستند پیدایش کنند؛ به کلبه‌هایی فکر کرد که
خانواده‌هایی در آن‌ها زندگی می‌کردند که حتی یک گاو شیرده لاغر هم
نداشتند؛ به شهرهایی فکر کرد که خون، پیاده‌روهای زیر ساختمان‌هایی
به بلندی کوه را لکه‌دار کرده بود. سعی کرد به جایی بدتر از جای
خودش فکر کند.

آن دوردست‌ها

آن روز صبح، هنگامی که پارسون با ماشین به سمت مغازه‌اش می‌رفت، آسمان به رنگ سرب بود. دانه‌های برف به شیشه جلوی وانت می‌خوردند و پیش از ناپدید شدن لحظه‌ای آن‌جا می‌ماندند. هواشناسی هشدار داده بود امشب برف سنگینی خواهد بارید. به نظر می‌رسید این اتفاق حتمی است و همه چیز داشت ساکت و آرام می‌شد. روی کوه‌های مرتفع‌تر برف بیشتری می‌بارید و همین کافی بود تا در بسیاری از جاده‌ها راهبندان شود. آن روز روزی سودآور می‌شد، چون پارسون می‌دانست مردم پیش از خالی کردن تمام قفسه‌های داروی سرماخوردگی شهر به بنگاه گرویی او می‌آیند تا معامله‌ای انجام بدهند. اول به وال مارت می‌رفتند، چون ارزان‌ترین مغازه بود، بعد به رکسال و در نهایت به سه فروشگاه غذای آماده شهر. از گوشه‌وکنار شهرک به آن‌جا می‌آمدند، چون دیوارها و پنجره‌ها نمی‌توانستند بوی شیشه^۱ را پنهان کنند.

پارسون جیبش را برد توی پارکینگ ساختمانی بلوکی که تابلوی «خرید و فروش پارسون» رویش نصب بود. یکی از معتاها هفته پیش تابلوی الکتریکی قابل حملی آورده بود. تابلو پشت وانتش بود، به همراه

۱. نوعی ماده مخدر. — م.

سطل آشغالی پر از حروف پلاستیکی قرمز رنگ که می شد آن‌ها را روی تابلو چسباند. آن مرد به پارسون گفته بود که این تابلو باعث می شود آن مشتری‌های بالقوه متوجه بنگاه گرویی بشوند. پارسون جواب داده بود: «تو که راحت من رو پیدا کردی.» ساعت او هشت و چهل دقیقه بود و ساعت روی ویتترین اعلام می کرد ساعت نه تا شش روزهای سه‌شنبه تا شنبه، اما ماشین فورد اسکورت خاکستری رنگ ده‌ساله پیش از این به ساختمان رسیده بود. شیشه عقبش شکسته بود و شکاف‌هایش شبیه تار عنکبوت شده بود. سرپوش باک بنزین، پارچه‌ای مجاله شده بود. زنی روی صندلی راننده نشسته بود. می توانست ده دقیقه یا ده ساعت انتظار کشیده باشد.

پارسون از وانتش پیاده شد، قفل در را باز کرد و زنگ خطر را قطع کرد. چراغ‌ها را روشن کرد و به سمت پیشخان رفت. هفت تیر پُر سمیت آند و سونش را روی قفسه پایین صندوق پول گذاشت. زنگ مسی بالای درگاهی به صدا درآمد.

زن توی درگاهی منتظر ماند، یک کره‌ساز چوبی و پیستون را محکم در دست‌هایش گرفته بود. پارسون باید به آن‌ها دست‌میرزاد می گفت، داشتند خلاق‌تر می شدند. هفته گذشته تابلوی الکتریکی و دندان مصنوعی و هفته قبلش آن چهار لاستیک دوچرخه و میز ماساژ. پارسون سری برای زن تکان داد تا بیاید تو. او کره‌ساز و پیستون را روی میز گذاشت. زن گفت: «عتیقه‌ست. یکی شبیه این رو توی تلویزیون دیدم و یارو داشت می گفت صد دلاری می‌ارزه.»

وقتی زن صحبت می کرد، پارسون یک زخم قهوه‌ای در دهانش دید. حالا می توانست صورت او را به وضوح ببیند: گونه‌ها فرورفته، چشم‌ها گودرفته و پوستش پریده‌رنگ و پُرچین و چروک بود. دید استخوان‌ها بی تاب در گونه‌ها و چانه‌اش بیرون زده‌اند. چشم‌هایش درخشان اما سرزنده، بی قرار و نیازمند بود.

پارسون گفت: «پس بهتره اون یارو رو پیدا کنی. یه همچی احمقی زیاد این طرف‌ها نمی‌آد.»

زن با سر به کره‌ساز اشاره کرد و گفت: «مال مادرِ مادرِ بزرگم بوده، واسه همین نزدیک هفتاد و پنج سال قدمت داره.» مکث کرد. «گمونم می‌تونم پنجاه تایی ازش به جیب بزنم.»

پارسون کره‌ساز را واریسی کرد، پیستون را برداشت و آن را هم پایین‌بالا کرد. یک دلال اجناس عتیقه در اشویل ممکن بود صد دلار بابت این‌ها به او بدهد.

پارسون گفت: «بیست دلار.»

«مرد توی تلویزیون می‌گفت...»

پارسون حرفش را قطع کرد: «بهم گفتی. من بابتش بیست دلار می‌دم.»

زن چند لحظه‌ای به کره‌ساز نگاه کرد، بعد دوباره رو کرد به پارسون. گفت: «باشه.»

پول را گرفت و رسیده‌ها را چپاند توی جیب شلوار جینش. اما از آن جا نرفت.

پارسون پرسید: «چی؟»

زن درنگ کرد، بعد دست‌هایش را آورد بالا و حلقهٔ دبیرستانی‌اش را درآورد. دادش به پارسون و او واریسی‌اش کرد. روی حلقه حک شده بود: «کلاس سال ۲۰۰۰.»

پارسون گفت: «ده دلار» و حلقه را روی پیشخان شیشه‌ای کنار زن گذاشت.

زن این بار سعی نکرد معامله‌ای کند، در عوض حلقه را روی شیشه سُر داد، انگار مهره‌ای در یک بازی صفحه‌دار باشد. پیش از رها کردن حلقه، چند لحظه‌ای دستش را روی آن فلز نگه داشت و کف دستش را باز کرد.

تا ظهر بیست نفر مشتری داشت و تقریباً همگی شان معتاد به شیشه بودند. نیازی نبود پارسون به آنها نگاه کند تا بفهمد، بوی شیشه با آنها می آمد تو. توی موها و لباس هایشان، بوی آمونیاک تند، شبیه ادرار گربه. حالا برف پیوسته می بارید و کارش داشت کساد می شد، حتی نیازهای دیوانه وار معتادها هم به خاطر آب و هوا به تعویق می افتاد. وقتی زنگ دوباره به صدا درآمد، پارسون داشت توی اتاق پشتی ناهار می خورد. آمد بیرون و کلانتر هاوکینز را دید که پشت پیشخان منتظر بود.

پارسون پرسید: «حُب، حالا دیگه چی دزدیده، داگ؟»

«نمی شه یه سری به رفیق قدیمی دوران دبیرستانم بزنم؟»

پارسون دست هایش را روی پیشخان گذاشت.

«چرا، می شه، ولی من حس می کنم قضیه این نیست.»

هاوکینز کنایه آمیز لبخندی زد و گفت: «نه. توی این اوضاع قاراشمیش زیاد فرصت این پیش نمی آد آدم به دوست و آشناهاش سر بزنه.»
پارسون گفت: «اوضاع قاراشمیش. ولی کاروبار که خوبه، هم کاروبار من، هم کاروبار تو.»

«گمونم این جور می شه بهش نگاه کرد، هرچند کاروبار من این اواخر خیلی خوب بود.»

هاوکینز نگاه گذرایی به دوچرخه ها و ماشین های چمن زنی و اره برقی هایی انداخت که کنج مغازه را پر کرده بودند. بعد دوباره کل اتاق را واری کرد، این بار با توجهی بیشتر. پشت پیشخان را هم ورنانداز کرد. چشم های قهوه ای کلانتر به کف زمین افتاد، به یک تفنگ شکاری بین وسایلی که هنوز برچسب نخورده بودند.

کلانتر گفت: «اون اسلحه ۴۱۰ ممکنه همون چیزی باشه که دنبالش

می گردم. کی اون رو آورده این جا؟»

«دنی.»

پارسون بدون این که چیز دیگری بگوید تفنگ را به مأمور قانون داد.